



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۶/۱۰/۰۲



م. اسحاق نگارگر

این بلای سیاه

چه کانون های گرم خانوادگی را ویران نموده است

این بلای سیاه چه کانون های گرم خانوادگی را ویران نموده است! در خانه دوستی مهمان استم و میزبان من از هنر آشپزی زنی که در خانه اش کار می کند با تحسین و اعجاب یاد می کند. وقتی که نان را می آرند راستی هم دستپخت او قابل ستایش است.



از او می پرسم که هنر آشپزی را در کجا یاد گرفته است؟
میگوید ده سال در ایران بودم و اکنون هنر آشپزی هر دو کشور را باهم آمیخته ام.
او زنی میانه سال و با ادب است.
می پرسم چرا از ایران برگشتی؟
می گوید: «شوهرم گرفتار مواد مخدر شد و من و اولاد هایم برگشتیم تا شوهرم را نجات بدهد می گوید: نه بدبختانه هیرویین میدان را از عشق بُرد.» بار آخر که او را دیدم گفت: «می خواهد طلاق بدهد زیرا که نمی تواند از عادت خود دل بکند.» ولی من از او طلاق نمی گیرم و هنوز هم امیدوارم او را نجات بدهم.»
از او می خواهم برایم قصه کند که شوهرش چه گونه گرفتار این بلای سیاه شد؟ غمی از چشمانش موج می زند و قصه خود را آغاز می کند.

می گوید: «شوهرم (ن) نام دارد. مردی بسیار مهربان بود و مرا و اولاد های خود را دوست داشت. به اصطلاح معروف آب از دهانش می افتاد و نام من نمی افتاد. من خود را خوشبخت ترین زن دنیا فکر می کردم. او در زندگی بدون مشوره با من هیچ تصمیمی نمی گرفت.»

مادرش به دیگران می گفت: «زبان (ن) همان زبان زنش است. او در یک مؤسسه درایور بود و بعد از وقت کار نیز تکسی داشت و ما در زندگی هیچ کمبود نداشتیم. ناگهان ورق برگشت و جنگ های کابل آغاز شد. ما مجبور شدیم دار و ندار خود را بفروشیم و از کابل به مزار شریف کوچ کنیم. شوهرم در مزار شریف دست و آستین را بر زد و با ترکمن ها به گلکاری پرداخت و در همان جا با دود کردن تریاک یا غمزه آشنا شد و ما از مزار شریف جانب کرمان ایران رفتیم و شوهرم مشغول کار شد و زندگانی ما اندک رونق گرفت و صاحبکار شوهرم او را به تهران

فرستاد و در تهران شوهرم با هیرویین آشنا شد. صاحبکار که از او بسیار راضی بود او را در شفاخانه معتادان بستر کرد تا نجات یابد ولی تلاش او سود نداشت و صاحبکار مجبور شد از دولت بخواهد که او را رد مرز کنند. او بدون ما به وطن برگشت و من با برادرم و چهار دختر و یک پسر در ایران ماندیم. من با سه دخترم درحالی که از دل های ما خون می چکید چگشک ها در دست داشتیم و پسته ها را خندان می ساختیم.

آری پسته ها خندان می شدند ولی ما گریان.



درعین زمان سنبوسه؛ روغن جوش و بولانی می پُختم و پسرکم می بُرد و آنها را در پارک ها و مجامع عمومی می فروخت. دو سال از شوهرم غافل ماندم. از بس شب و روز بیتابی می کردم و ایران نیز برای افغان ها به دوزخ تبدیل می شد برادرم مارا به کابل آورد. این جا در کابل محیط برای عادت شوهرم بسیار مساعد بود و او دیگر تا گلو غرق شده بود. او را در پل سرخ یافتم برایش گریه ها کردم گذشته را به یادش دادم و بالاخره قبول کرد که در شفاخانه بستر شود و خود را نجات بدهد. او نجات یافته بود اما مگر محیط مساعد و همراهان عادت زشتش او را تنها می گذاشتند. سه دختر خود را که پانزده؛ شانزده و هفده سال داشتند به شوهر دادم و با پول ولور آنان برایش تکسی خریدم تا کار کند و دیگر به سوی پل سرخ نرود اما باز گم شد در رادیو و تلویزیون اعلان کردیم. موترش را نزد دیگری یافتیم و او را محکم گرفتیم که فروشنده موتر را برای ما نشان بدهد. او ما را پل سرخ بُرد و او را با حالت نزار در آنجا یافتیم ولی تهدید کرد که اگر یک بار دیگر به سراغش بروم مرا طلاق خواهد داد. اکنون من خود کار می کنم و می خواهم پسر و دختر کوچکم (ب) درس بخوانند.

هنوز مایوس نیستم و امیدوارم شوهرم از عمل خود پشیمان شود و به خانه برگردد. من از او هیچ بدی ندیده ام و او را بسیار دوست دارم. او با گوشه چادر اشک های خود را پاک می کند و وقتی به سوی من می بیند و دُرخشش قطرات اشک را در چشم من می بیند می گوید: ببخشین که شما را غمگین ساختم و من برایش می گویم: «اشک نیست که غم او مرا نیز گرفتار غم ساخت اما دو چیز دیگر نیز خشکی چشم را با آب اشک آشنا ساخت. یکی اینکه محیط مساعد پل سرخ و کارته نو و عدم اعتنای دولت به این معضله اجتماعی هزاران خانواده دیگر را همانند خانواده

خودت می سازد و دوم این که در جامعه مردانه، زنان را به ناسپاسی و بی وفایی متهم می کنند اما زنی مانند تو هم یافته می شود که می خواهد علی رغم این همه مصیبت ها شوهر غریق خود را نجات بدهد. خدای بزرگ اجر صبر ترا برایت بدهد و به اصطلاح دستت درد نکند!

والله اعلم بالصواب روز دوشنبه ۳۱ اکتوبر ۲۰۱۶ شهر کابل نگارگر

